بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا والبلغا حکیم منوچهری دامغانی

در تذکرهای شعرا هر یک نحوی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلف
از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته بلخی است
و دیگری گفته که از شاگردان عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصة
الافکار گفته که وی شاگرد ابوالفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی بوده و در مجلس
عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان سلطان محمد و سلطان مسعود
مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده وقتی فتحی کرده و حصاری گشوده و در خدمات سلطان محمد
رتبه ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته بدر آمدن ماذون و مرخص میبوده و هرگونه
سخنی گفتی و می شنودی و روش طریقت اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابوالمعالی
عبدالملک بن محمد جوینی بوده الحاصل در تاریخ سنه ۱۲۴۷ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری

از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت
نمودم و همواره دیوان او را در تفحص بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم
انچه بر فقیر الراجی بعنایت الله رضاقلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این
صفحه که افتتاح دیوان اوست بازنموده میآید نام وی احمد ابن یعقوب و کنیتش،
ابو النجم لقبش شصت کله نه بمعنی شصت داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت
و خیول و مواشی و اغنام و دواب این لقب داشته بلکه شصت وی که ابهام باشد
انقصالی داشته چون کل و کله بمعنی اشل و اعرج آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه
لقب کرده اند اصلش دامغانی و تخلص منوچهری چنانچه در قصائد خود گفته.
بیاید منوچهری دامغانی: و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر
پسر شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربع مأه که امیر قابوس معزول و

مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلاً مذکور است ولایت جرجان بحسب میراث بپسرش
امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه آن روزگار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه
بامیر منوچهر بن قابوس نوشت واو را فلک المعالی لقب دادند واو در ملک پدر
استقلال یافت و در گرگان و مازندران وگیلان ریاست وامارت مینمود و با
سلاطین معاصر امثال یمین الدوله محمود بن سبکتگین معاشر و مراوده داشت و در
طریق اطاعت وانقیاد بود و چنانچه سالی پنجاه هزار دینار بخزینه سلطان میفرستاد
وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان آراسته
فرستاد و سلطان را مزید محبت گردید دختر خودش را بوی داد و در سنه سبعین اربعماه وفات
یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة مداحی او یای نسبتی آورده پس از آن بخدمت
ملک الشعرا ابوالقاسم عنصری رسیده قصیدهٔ در لغز شمع بمدح وی در سلک نظم کشیده

بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن محمود عزّ و جاه حاصل
کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او مینمود اگرچه خود اظهار شاگردی بعنصری
کرده ولیکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا
بوده وی خود استاد فصحاست و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه او نرسیده
و از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمیست مبتدع وادیی است مخترع پیرو کسی نیست
و تبعیت کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده
بتضامین بدیع که در اشعار او خاصه در اشعار مسمّطات اوست در دیوان:
هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرّر
این اوراق چون بنهایت بمقالات وی مشتاق بود در سنه ۱۲۴۰ هجری در:
دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل و از خارج و داخل تذکرهای قدیم

اشعار او را جمع کرده در این دیوان تحریر آورد و فضلا و فصحای متأخر الکمال میل و وثوق بمطالعه دیوان اوست والحق سزاوار و شایسته تحسین و افصح و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعهٔ اشعار او امثبت و محمد ابن عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر و بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی ببدیهه باحسن الوجه از عهده بر آمدی و فاتش بعد از چهار صد و سی و اند اتفاق افتاد والله اعلم :

این مخلص نیز بنا بعلاقه که باین کتاب داشتم و نسخه آنهم کمیاب بود خوشبختانه دوست عزیزی که اخیراً ایام بشل مانده اسمائی در کنارم قرار گرفت موسوم آقای صفائی در اختیارم گذاشت استنساخ نمودم : ابانماه ۱۳۳۸ تهران . سید مهدی امیر جوان بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها | همی ریزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها | ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها | فشانده مشک خرخیزی بتبانها بزنبرها
بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها | بپر کبک زرخطی سیه چون خط مجمرها
چو چنبرهای یاقوتی بروز باد گلشنها : | جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان پر دیده | همه زلفین سنبلها همه دیده ز عنبرها
شکفته لاله نعمان بسان خوبرخساران | بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها
چو حوران نرگسها همه سیمین طبق بر سر | نهاده بر طبقها پر ز زر ساده ساغرها
شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاوسان | بسان قطرهای قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی زوبان گل دو رویه چونان چون قمرها در دو پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر درختان را نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاری که بگشایند الخلهای حمالان بنشترها

زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری گشاده مرغکان در باغ چون داود حنجرها

بهاری بس بدیع است این گرش با ما بقا بودی ولیکن مندرس گردد باآبانها و آذرها

جمال خواجه را مانیم بهار خرم و شادی که بفزاید باآبانها نگزایدش صرصرها

خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستان گذاران زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخشنده	ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها
به پیش چشم او همواره دوزخها چو کانونها	به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی	که فرمان میدهند او را براین هر هفت کشورها
مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت	نشستند یکجا و ببستند محضرها
چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها	که یزدانش بداده است آن صد و چندان دیگرها
فریش از مطر میمون آن فرخنده مخبر	که منظرها از او خارند در عارند مخبرها
الا یا سایه یزدان و قطب دین پیغمبر	بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجد و خلافت را حلیها	بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت	همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها

بود آهنگ نغمتها همه ساله بسوی تو — بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو باز است و فراز است اینهمه کفها — در بازت گشادست و نبستست اینهمه درها

مکارمها بحلم تو گرفتست استقامتها — که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها — همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها

به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی — بدولتهای ملک انگیز و بخت آویز اخترها

در صفت بهار و مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود گوید

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گویی همچون بت فرخار شدست — مرغکان چون شمن و گل بچگان چون وثنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش — کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا:

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست　　فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پرده راست زند نار بر شاخ چنار　　پرده باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود　　کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

بوبکی پیکی نامه زد اندر سر خویش　　نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا:

فاخته راست بکردار یکی لعبگر است　　در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن　　از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل　　گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی　　یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

وان گل نار بکردار یکی شبنم سرخ　　بسته اندر تن او تختی مشک و ختنا

وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن — ریخته تعصفر وسوده میان لبنا
سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر — که دهانش بود از زرّ و زده در دهنا
ارغوان در طرف شاخ تو پنداری راست — مرغکانند عقیقی زده بر باب زنا
لاله چون مریخ اندر شده نحسی بکسوف — گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
چون دواتی بسد نیست خراسانی وا — باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح — سندس رومی گشته سلب یاسمنا
سال امسالین نوروز طربناکتر است — پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون — از موافق شدن دولت ابو الحسنا

ولہ ایضاً

چو از زلف شب باز شد تابها   فرو مرد قندیل محرا بها

سپیده دم از بیم سرمای سخت   بپوشید بر کوه سنجابها

بمیخواره گان ساقی آواز داد   فکنده ز زلف اندرون تابها

ببانگ نخستین از این خوابخوش   بجستیم ماهمچو طبطا بها

عصیر جوانه هنوز از قدح   همی زد بتعجیل پرتا بها

از آواز ما خفته همسکان   بی آرام گشتند در خوابها همسایگان

بر افتاد بر طرف دیوار من   ز بگمازها نور مهتا بها

منجم بیار آمد از نور می   گرفت ارتفاع صطرلابها

بزیر و بم شعر اعشی و قیس   زننده همی زد بمضرابها

وکاسٍ شربت علی لذّةٍ　　　واُخری تداویت منها بها:

لکی یعلم الناس انّی امرؤٌ اخذت المعیشة من بابها

در خماری دوشینم ای نیک حبیب　　　آب انگور دوسالیم بفرموده طبیب

آب انگور فراز آور یا خون مویز　　　که مویز ای عجبی هست بانگور قریب

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی　　　چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب

این زبیب ای عجبی مرده انگور بود　　　چون ورا زنده کنی زنده شود اینت عجیب

می بباید که کند مستی و بیدار کند　　　چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب

ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز　　　چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب

بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم　　　نه ملامت گر ما را و نه نظّاره و رقیب

می دیرینه گساریم بغزغونی جام　　　ازکف سیم بناگوشی باکف خضیب

جرعه برخاک همی ریزیم از جام شراب　　　جرعه برخاک همی ریزند مردان ادیب

تا جوانمردی بسیار بود چون نبود　　　خاکرا از قدم مرد جوانمرد نصیب

ولهُ ایضاً فی مدحه

سلامٌ علی دارام الکواعب　　　بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطّلل والدّیار الدّوارس　　　چو بر صدر منشور توقیع صاحب

فتاده به نسرین بر اوراق سنبل　　　چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

نهال چمن بر سمن بر بساطین　　　چو عنقای زرّین جناح ومخالب

مقام غوانی گرفته نوایح　　　بساط غناول سپرده عناکب

سمن زار گشته دیار سلاجف   چمن زار گشته دچار ثعالب

چو سیر کواکب بدینگونه دیدم   براندم نجیب از مقام مصائب

شب تیره و باد غضبان و فدفد   همی آمد آواز غول از جوانب

زده چتر ناهید اندر مشارق   گرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چو در تاج مرجان صافی   زبانا چو در دیر قندیل راهب

چو شنگرفگون شد ز خورشید عالم   سماک و سهیل و سها گشت غایب

شه شرق بر که کشید او سرادق   دمیده شب آهنگ از صبح کاذب

شبی تیره و تار چون چاه بیژن   چو روی منیژه نجوم ثواقب

چو آواز رعد از سحاب بهاری   فتاده بره بر غطیط نجائب

همه راه و بیراه خار مغیلان　　عقابان وادی بسان عقارب

فتاد آنگهی چشم من بر قوافل　　عیون غرقه در خون والدّمع ساکب

زده خیمها دیدم اندر صحاری　　درخشان چو دُر دیر مصباح ثاقب

ز خیمه برون آمده خوب رویان　　گرازان چو طاوس گرد مشارب

لب لعل ضاحک خم جعد کافر　　رخ خوب لامع سر زلف لاعب

معنبر ذوائب معقد عقایص　　مسلسل عذار سنجنجل ترائب

همه دل سیاهی همه رخ الهی　　همه بر بدایع همه تن عجائب

خرامان بت من میان جواری　　چو حور بهشتی میان کواعب

ز ارواح صافی تر اندر لطایف　　ز خورشید روشن تر اندر کواکب

مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی | قمر چهر گالی مقوّس حواجب
اگر آنکه داری سر میزبانی | زمایه ببینی امین و صواحب
چو بیجاده برداشت آواز لالی | ز مرحل برآمد همه بر مراحب
فکندم زمام و رحال بجیبم | والهمت بالنحر والنحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری | و قدسرت خفاً سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من بخیبی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف | بجت عمید فریدون مراتب
کمال و دل بو رضا کافرنیش | بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل — محمد معالی وحید رمناقب

که حزم ثابت که عزم عاجل — که بزم سامح که رزم غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون — بهمت جواد و بکینه مغاضب

شهابست گاه دعا و ستیزه — سحابست گاه سخا و مواهب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد — برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایکه گر عقل و جانت نبودی — نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی — بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است — نماید بی معجزات مآرب

سریر تو را آفتابست خادم — مقام تو را جبرئیل است طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع — هنرهای تو در شمایل غرایب

بدانوقت کز آبها گرد خیزد — وضاقت میادین جمع الکتائب

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن — شود گرد بر دیده والسیف ضارب

زمین گشته دریا و گردان هیجا — چو مرغابی اندر خوی و خون لاعب

تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا — کنی حمله بر خصم من کل جانب

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم — بهر یک بدم مر صلت را مراتب

دو نوبه نشستم ندیدم جوابی — گرفتم من آن را ز جور نوائب

عتاب خداوند اندر مدایح — بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم هر سخن را بیان معانی — منم جان و عقل هنر را غوالب

منم از نژاد بزرگان ساسان | که بودند شاهان چتر و کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید | کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز تخت تو خالی | مبادا سعادت ز پیش تو غائب

و من نوادر افکار طبعه اللطیف

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است | ای دوست بیار آنچه مراد از وی خواب است
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی | آنرا چه دلیل آری این را چه جواب است
من جهد کنم لی اجل خویش نمیرم | در مردن بیهوده چه مزد و چه صواب است
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم | آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب | آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است

وین نرخجنر که خورد باده بی چنگ   بی نغمهٔ چنگش بی ناب شتابست

اسبیکه صفیرش نزنی می نخورد آب   نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیز است فزون آن   وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود ما را نه دفتر و نی نرد   وین هر سه در این مجلس ما در نه صوابست

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار   وین نرد بجائیکه خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم   خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود فرماید

المنة لله که این ماه خزانست   ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه درین راه رز انگور کشانند   این راه رز ایدون چو ره کاه کشانست

چون قوس قزح برگ رزان برگ بگیرد — در قوس و قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زرداست — در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

واندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی — ده نافه و ده نافک مشک نهانست

وان سیب بگردار یکی مردم بیمار — کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست

یک نیمه رخش زرد و دیگر نیمهٔ او سرخ — این را هیجان دم وان را خفقانست

وان نار بهمیدون بزن حامله ماند — واندر شکم حامله مشتی پسرانست

نار از زنی بر رهیش بچه نزا ید — چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست

مادر بچه را یاد و پسر زاید یا سه — وین نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون — بستر نکند وین نه نهانست عیانست

وندر شکم بچهٔ او بستر کی زرد … کرداست براو بر زبر بچه نشانست

اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم … کاین هر صفتی در صفت او ندیانست

انگور بکردار زنی غالیه رنگست … واو را شکمی همچو یکی غالیه دانست

وندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل … وین هر دو مر او را ز دو پاره ستخوانست

گویند که حیوانرا جان باید در دل … انرا ستخوانی دل و جانست روانست

جانرا شنیدم که بود رنگ ولی جانش … همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست

جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او … چو بوی خوش غالیه و عنبر و بانست

انگور سیاهست چو مامست و عجب نیست … زیرا که سیاهی صفت ماه روانست

عیبیش جز این نیست که آبستن گشتست … او نیز یکی دخترک تازه جوانست

عیسی شد آبستن چون مریم عمران — وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست

زیرا که گر آبستن مریم بدها نشد — این دختر رز را نه لبست و نه دهانست

آبستنی دختر عمران به پسر بود — وآبستنی دختر انگور بجانست

آن روح خداوند همه خلق جهان بود — وین راح خداوند همه خلق جهانست

آن را اگر فتند و کشیدند و بکشتند — وین را بکشند و بکشند این بچه سانست

آن زنده بکرد او دو را گر بمعجز — وین زنده گر جان همه خلق جهانست

ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود — ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست

گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی — در کشتن این قصد همه اهل جهانست

آن را اگر از کشتن آنها چه زیان بود — وین را اگر از کشتن اینها چه زیانست

آن را پس سختی ز همه رنج امان بود | وین را پس سختی ز همه رنج امانست

ایرا سموات مکان گشت مرانرا | بر دست وزیران وامیرانش مکانست

چون دست وزیر ملک شرق که دستش | از باده گران نیست که از جود گرانست

شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو | شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست

آن پیش رو پیش روان همه عالم | چون پیش رو نیزهٔ خطی که سنانست

مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک | مهتر بد و کوچک بدل است و بزبانست

درانه و دو زانه بسر کلک بیابی | درانه و دو زانه بسر کلک و بنانست

اندر کرمش هرچه گمان بود یقین شد | وندر نسبش هرچه یقین بود گمانست

خردک نگرش نیست که خرده نگرش هست | درگاه بزرگان همه ذلت و هوانست

دینار دهد نام نکو باز ستاند — داند که علی حال زمانه گذرانست

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را — هم مال دهنده است و هم مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و دران تن — این حاشیهٔ شاه رگست و شریانست

دستور طبیب است که بشناسد اگر ا — چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست

چون با ضربانست کند قوت او کم — ور کم نکند بیم خناق از هیجانست

چون بی ضربان باشد نیرو دهد آن را — ورنه دل مملکت را بیم یرقانست

این کار وزارت که همی راند خواجه — نه کار فلان ابن فلان ابن فلانست

بود آنهمه کان از غرض و مصلحت خویش — این را غرض و مصلحت شاه جهانست

هرگز ندهد خورد منش را ز خود اره — گر خورد غش محتشمان را حد نانست

از پشه عناد والمر پیل بزرگست — درمور فساد بیسکه در شیر زیانست

خسرو تنه ملک بود او دله ملک — ملکت چو قران او چو منافی قرانست

ملکت چو چراگاه رعیت رمه باشد — جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشگر چو سگان و رمه و دشمن چو گرگ — وین کار سگ و گرگ رمه بازی انست

مارا رمه با غیبت نه زود در رمه آشوب — نه ایمن از او گرگ نه سگ زو نفقانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمالی — با انکه بد اندیش بود سخت کمانست

تا زیر و بم زیر نوای گل نوش است — تا برگل و بر بار خروش ورشانست

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد — چون فضل منش را نه قیاس نه کرانست

بادا بهار اندر چندانکه بهار است — بادا لخزان اندر چندانکه خزانست

در مدح سلطان مسعود ابن محمود غزنوی

صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود	وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا	وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من	تا مجرب نشود مردم دانا نشود
نازخیدان کن بر من که کنی صحبت من	تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
نکشم ناز تو را و ندهم دل بتو من	تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چکنی	وام خواهی نبود گو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار	بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو	از در خسرو و شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و فرهنگی　　سخنی بر دلش از ملک معما نشود

گشته تنگ نیمه جهان او را و همت چو بیش　　میبند که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب همه او را شده گیر　　هر که از شرق بود غرب جز او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان ساده دلیست　　کو ز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست　　ظن بری هرگز روزی به تماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار کنفت　　هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک داد امروزین روز　　دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بکه رو آرد دولت که بر او نزود　　بلکه باید جیحون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز صنعان بر او　　گر دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا بشبیخون نرود دولت شاه — گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود
هرچه اندین ملکان بنده و مولی ونید — بطلب کردن او میر مهنا نشود
تا نباشد ملکی وین چون او خود نبود — هیچ مولی بتن خود سوی مولا نشود
زین فروتر ملکان هیچ نباشد ملکی — هر که مولی کسی باشد مولا نشود
ملکا رسوا گردند کجا او برسد — ملک او باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو — جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود
آنکار عدو افتاد ز بالا بنشیب — هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود — نشود خرما خار و خار خرما نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را — نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

در دو یکساعت اندر تنشان و سرشان | راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی | سرو را تا که نه پیرائی والا نشود
نره شاه سپرم تا نکنی بجشی کم | ندهد رونق و بالیده و بالا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش | بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نشاطی است که از دلها بیرون نرود | وین جمالیست که از تنها تنها نشود
وین نگارستان وین مجلس آراسته را | صورت از چشم و دل جسم و سرما نشود
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را | نغمه از گوش و دل و هوش سویدا نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد | تا همی سنگ زمین لولو لالا نشود
جام صهبا گیر از دست غالیه‌مو | دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت جان ‌ ‌ ‌ تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

ملکا برخورد کام روائی میکن ‌ ‌ ‌ هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

ایضاً در مدح سلطان مسعود

دلم ابد دوست تو د آنکه هوای تو کند ‌ ‌ ‌ لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین ‌ ‌ ‌ شادم ار هرچه بمن عشق و ولای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی ‌ ‌ ‌ نگذارم که کسی قصد و جفای تو کند

تن من جمله پی دل رود و دل پی تو ‌ ‌ ‌ تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانه زلف تو کند ‌ ‌ ‌ مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی ‌ ‌ ‌ ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد نشاید بدل مرده دلان   آنکه آن زلف بخم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوش شدی   تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که تویی ای بت و در تیزهشی   ملک مشرق بهمیست که رای تو کند

میر مسعود گهر چون تو از او یاد کنی   طالع سعد همی سعد عطای تو کند

بهمه کار تویی راهنمای تن خویش   خسروی تو دل تو راهنمای تو کند

با شرف ملکت اسیرت خوب تو کند   با بها دولت را فزو بهای تو کند

بیکی زخم شکسته سر هفتاد سوار   گرز هفتامنی قلعه گشای تو کند

جگر هشت مبارز بستدن روز مصاف   نیزهٔ هیبت آرش دست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد   کاروان گاه بصحرای رجای تو کند